

# بال‌های بسته

زهرا احسان‌منش

تهران - ۱۳۹۵

سرشناسه : احسان منش، زهرا  
عنوان و نام پدیدآور : بال‌های بسته / زهرا احسان منش.  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۵.  
مشخصات ظاهری : ص.  
شابک : 978 - 964 - 600 - 6893 - 23 - 5  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.  
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR  
رده‌بندی دیویی :  
شماره کتابشناسی ملی: ۴۲۷۳۵۷۴

به نام او که به زندگی رنگ عشق کشید.

تقدیم به اسطوره‌ی زندگی‌ام مادرم

و

تقدیم به تمام کسانی که دل خود را دار زدند،

تا دل عزیزان‌شان تلنگری هم نخورد.

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶  
امور شهرستانها: ۲۷ و ۲۶ ۶۶۹۶۷۰

### بال‌های بسته

زهرا احسان منش

نمونه‌خوان:

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 23 - 5

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

## فصل اول

همایون مست نگاهش کرد و گفت:

– عاشقتم الی.

شور عجیبی در دل نوجوان و بی‌تجربه‌ی الی پیچید و زمزمه کرد:

– منم عاشقتم.

گویا از آن همه هیجان الی خوشش آمد که دور خود چرخ‌ی زد و بلند خندید. خنده‌اش اما تازگی داشت، عجیب و به‌نوعی غریب بود و به ترکیب صورت زیبای پسرانه‌اش نمی‌آمد. چشمانش قرمز بود و نگاهش برق قشنگی نداشت. دل الی فرو ریخت از این خنده و نگاه ناخوشایند و در آن واحد اشتیاقش برای بودن کنار او کور شد. نگاهش بی‌اختیار به اطراف کشیده شد، گویا تازه متوجه خلوت آنجا و فضای نیمه‌تاریک باغ گشت که با تمام بچگی‌اش احساس خطر کرد. بی‌درنگ رو برگرداند و به آن سمت باغ قدم برداشت که بازویش در دست او قرار گرفت و صدایش بند دلش را پاره کرد:

– کجا الی من؟! –

از رفتار غریب او و نگاه‌های ناجورش، از فضای نیمه‌تاریک باغ و حتی از صدای کم مفهوم موسیقی و درختان سر به فلک کشیده‌ی باغ هم وحشت کرد. بازویش را در یک حرکت تند از دست مردانه‌ی او بیرون

کشید و بی توجه به الی گفتنش به سمت شلوغ باغ دوید. فضا کاملاً روشن شد و در میان جمعیت سرخوش احساس امنیت کرد. ایستاد و همچنان که دستش را روی قفسه‌ی سینه فشرد تا نفس‌های تندش را رام کند مضطرب نگاهش را بین مهمان‌های باغ چرخاند و مادر را کنار میزی در حال مصاحبت با زنی پیدا کرد. در سکوت پیش رفت و کنارش نشست. بی توجه به صحبت آن دو همان طور که لباس شیری بلندش را مرتب کرد و نفس‌هایش منظم می شد، سعی کرد باور کند که احساس همایون مثل همیشه و مثل همه‌ی برادرها، برادرانه بود. مادر براندازش کرد و گویا قیافه‌ی مضطرب الی نگرانش کرد که پرتشویش پرسید:

— چیزی شده الی مامان؟!

نگاهش را به عروس و داماد که وسط باغ می رقصیدند داد و سعی در

حفظ ظاهر گفت:

— نه.

— همایون رو ندیدی؟

از پارچ روی میز لیوانی را از شربت پر کرد و جرعه‌ای نوشید. سپس

در حالی که زور می زد رفتارش کاملاً عادی باشد گفت:

— چرا اون طرف باغ بود. بابا کجاست؟

به جهتی مخالف اشاره کرد:

— اونجاست، پیش آقای کبیری نشسته. کارش داری؟

شانه بالا انداخت:

— نه همین طوری پرسیدم.

آری همان طوری پرسید تا ذهن مادر را از همایون دور کند تا مادر

نفهمد که همایون عجیب نگاهش کرد تا مادر دعوايش نکند. سعی کرد بی توجه به نگاهی که خوشش نیامد و در ذهنش اکران می شد رقص عروس و داماد را نگاه کند. لحظاتی بعد همایون پوشیده در کت و شلوار نوک مدادی و پیراهن سفید و کراوات طوسی پیش آمد. قد و قامت بلند و کشیده اش به همراه زیبایی خیره کننده اش اوج جوانی اش را به رخ کشاند. عشق الی به برادرش شعله ور شد و در جا توهّم نگاه زشت لحظات قبل او را ساده لوحانه خاکستر کرد. ابروهای کشیده و یک دست مشکی، چشم‌های درشت با عنیبه‌های سیاه محض به همراه مژه‌های بلند و تاب دار سیاه و صورتی شش تیغه که در عین زیبا بودن، مردانه بودن را نیز به نمایش می گذاشت. همایون کنار مادر نشست و ضمن جویدن آدامس گفت:

— مامان! من تشنمه.

مادر نگاهش کرد. متوجه التهاب و قرمزی چشمان او شد و باز نگران

شد:

— مامانی حالت خوبه؟

سرش را روی شانه‌ی مادر گذاشت:

— خسته‌م.... تشنمه.

— الهی من فدات شم نکنه سرما خوردی مادر!

این را گفت و دستش را روی پیشانی همایون گذاشت و گویا از تب

نداشتن او خیالش راحت شود، لیوانی شربت برای او ریخت. همایون

شربت را یک نفس سر کشید. صدای کف و سوت جمعیت عروس و داماد

را تا نشستن در جایگاهشان بدرقه کرد. نم‌نم با آهنگ جدیدی که گروه

موزیک نواخت زوج‌های جوان وسط جمع رفتند. فضا تاریک شد و رقص نور در میان ریتم ملایم آهنگ همایون را ترغیب کرد دست الی را بگیرد. رو به مادر گفت:

– اشکالی نداره با الی برقصم؟

مادر شال را روی سر الی مرتب کرد. یقه‌ی کت کوتاهی که روی پیراهن بلندش پوشیده بود را هم صاف کرد و گفت:

– فقط مواظبش باش.

الی وقتی به خود آمد که میان جمعیت و دستان گره شده‌ی همایون دور کمرش در تاریکی و به خواسته‌ی او تنش حرکت می‌کرد. هرم نفس او را تا کنار گوشش حس کرد و شنید صدایش را که کنار گوشش نجوا کرد:

– می‌دونستی خیلی دوست دارم؟

تمام ترس دقایق پیش و تردید لحظات قبل جایش را به هیجانی کودکانه داد:

– منم دوست دارم داداشی.

فشار ضعیفی بر کمرش وارد ساخت و زمزمه کرد:

– چرا منو به اسم صدا نمی‌کنی؟

– چه اشکالی داره بهت بگم داداش؟

خیره به چشمان الی صورتش را جلو آورد، جلو و جلوتر. بازدمش در صورت الی دمید. الی به همراه بوی تند آدامس، بوی عجیبی را از دهان او استشمام کرد و باز ترس دلش را پر کرد. نگاه همایون عجیب بود. بازدمش هم داغ داغ، لب‌هایش جمع شد. دستش هم از روی کمر تا روی بالاتنه‌ی الی پیش آمد. ناگهان کلافه لحظه‌ای چشمانش را بست و پر قدرت سر

تکان داد. کمر الی را رها کرد و از میان جمعیت محو شد. الی تنها ماند با حسی عجیب و ناشناخته که وادارش کرد از رقص بیزار شود. بلافاصله خود را به مادر رساند. کنارش نشست و معترض گفت:

– من دیگه دوست ندارم برقصم.

مادر هنوز گرم صحبت با خانمی که کنارش نشسته بود بی تفاوت گفت:

– هر جور راحتی عزیزم.

و الی این طور راحت بود. این طور که همایون با دست بی‌پروا و هرزش نباشد و مادر هم نفهمد و پر سرزنش نگاهش نکند. هر چند مادر هیچ وقت آن طور نگاهش نمی‌کرد، اما انگار این ترس از مادر و پدر دست خودش نبود. می‌ترسید از اینکه به جرم ناکرده مؤاخذه شود. شرمش می‌آمد مادر بفهمد همایون گستاخی کرده است. بفهمد و باور نکند خیلی تلخ است. بفهمد و پشت همایون را بگیرد خیلی سخت است. سروکله‌ی همایون دقایقی بعد پیدا شد. کنارش نشست و بی‌اختیار ته دل الی را خالی کرد از رنجی ناشناخته، احساسی بد، وحشتی بی‌سابقه و از خطری که هیچ ذهنیتی راجع به آن نداشت، انگار کاملاً غریزی آن را بسیار نزدیک حس می‌کرد و گریز را در ذهنش تداعی می‌ساخت. سرش را تا کنار گوش الی جلو آورد:

– الی جون! به مامان چیزی نگیا تا داداشی برات هر چی که دوست داری بخره.

با شنیدن این حرف الی یقین کرد علت ترس و اضطراب و بی‌زاری‌اش از رقص بی‌جا نبود، اما با این حال دل «نه» گفتن به او را نداشت. بی‌هیچ نگاهی با تکان سر به او قول داد. مثل همیشه که او خطا می‌کرد و الی

می‌پوشاندمش. هر چند این‌گونه خطا تاکنون از او بی سابقه بود. قول دادش قول یک دختر بی‌بچه‌ی چهارده ساله‌ی نوبالغ و در واقع دیر بالغ شاید قولی محکم و دهان‌پرکن نباشد اما قول الی قول بود.

– قریون آبجی گلم برم من.

صدای آرام‌بخش همایون آرامش کرد. ته دلش را قرص کرد که همایون خودش هم ناخواسته مرتکب اشتباه شده است. کودکانه خوشحال شد که همایون باز او را خواهرش خواند. نگاهش کرد و تازه متوجه خیزی سروصورت، یقه‌ی لباس و سرشانه‌های کت همایون شد. همایون شقیقه‌هایش را فشرد:

– سرم داره منفجر می‌شه.

باز سرش درد گرفت و الی بی‌تاب شد. باز او مریض شد و الی بی‌قرار شد و تمام بدی‌هایش را از یاد برد. با نگاه نگرانش او را کاوید:

– الهی من بمیرم. بذار به مامان بگم.

زل زد به چشم‌های الی. تمام اجزای صورت او را از بالا به پایین و با طمأنینه کاوید. لبش را با زبان خیس کرد. ناگهان نگاهش را دزدید و بی‌حال گفت:

– نه لازم نیست. فقط نگران می‌شه.

بلند و مکرر الله‌اکبر اذان صبح را شنید و ناگهان چشم باز کرد. ضربان قلبش تند و تنش خیس عرق بود. خوابی که بی‌شباهت به کابوس نبود و تداعی خاطره‌ی چندین سال پیش بود؛ در ذهنش رژه رفت و خروش دل‌تنگی را برای مادر همراه با نوعی غم در دل حس کرد. فضای نیمه‌تاریک اتاق را از نظر گذراند و انگار مطمئن شود که فقط خواب بود،

نفس راحتی کشید. نیم‌خیز شد و روی تخت دونفره نشست. چشمانش را مالید. می‌دانست که فراموش کردن همایون و آنچه کرد تا آخر عمر محال است پس تصمیم گرفت مثل همیشه برای کسب آرامش به خدا پناه ببرد. بلند شد و کلید مهتابی اتاق را که کنار کمد دیواری بود فشرد. اتاق روشن شد. در کمد دیواری اتاقش را باز کرد. سجاده‌اش را درآورد و هم‌زمان نگاهش به گرمکن و شلوار مردانه‌ی داخل کاور کمدش افتاد. سهم او از تمام مردان دنیا انگار همین گرمکن و شلوار روشنی بود که به همراه دخترها برای تولد آقای کبیری خریده بود تا وقتی که شب‌ها آنجا ماندگار می‌شد مشکل لباس تو خانه‌ای نداشته باشد. عطر ملایم او در بینی‌اش پیچید و بی‌اختیار لبخند زد. از آخرین باری که این لباس را پوشیده بود بیش از دو هفته می‌گذشت اما هنوز بوی عطر ملایم و البته اصل او در فضای کمد دیواری استشمام می‌شد. در کمد دیواری را بست و به همراه سجاده از اتاق خارج و به سالن رفت. عادت داشت به نماز خواندن آن هم در گوشه‌ای از سالن. سجاده را همان‌جا گذاشت و به سمت راهرو و سپس سرویس بهداشتی رفت. اندکی بعد وضو گرفته و همان‌طور که اجازه داد قطرات آب روی صورتش به‌طور طبیعی خشک شود و سرحال بیاوردش، در اتاق دخترها را باز کرد. صورت معصوم و نوجوانشان را زیر نور بنفش شب خواب از نظر گذراند و در دل خدا رو شکر کرد. وجود دخترها می‌ارزید به داشتن خواب‌های آشفته حتی تا آخر عمر. جلو رفت و گونه‌ی هر دو را بوسید. آيسان که تکان هم نخورد. همیشه خوابش عمیق بود اما آیلاز تکانی خورد و پلکش کمی باز شد. صدایش خواب‌آلود در گوش الی پیچید: